

# برخورد

## آرا و اندیشه‌ها

بعد از خودکشی صادق هدایت، به گفته‌ی آقای اسمعیل جمشیدی «صدها و صدها رفیق گرمابه و گلستان او قلم به دست گرفتند و مقالات و حتا داستان‌هایی درباره‌ی خودکشی او نوشتند تا آن‌جا که خانواده‌ی هدایت از نادرستی‌ها آزرده شدند».

بعد از گذشت بیست سال، آقای محمود هدایت، برادر بزرگ صادق هدایت (شوهرخواهر این جانب) - آزرده از پراکنده‌گویی‌ها - از من گله کردند و گفتند: شما که در تمام جریانات شاهد بودید، چرا سکوت کرده‌اید؟ دیده‌ها را بگویید که به این گفت‌وگوها خاتمه داده شود.

تکلیفی به عهده‌ام گذاشته شده بود. لذا در مصاحبه‌ی با آقای اسمعیل جمشیدی (نویسنده، پژوهشگر آثار و احوال صادق هدایت) در مجله‌ی سپید و سیاه، دیده‌ها را به صورت مصاحبه گفتم که در همان زمان، به صورت مصاحبه در مجله منتشر گردید و بعدها گویا پنج، شش بار به صورت کتاب و با عنوان «خودکشی صادق هدایت» تجدید چاپ شده است. درج توضیحات زیر را برای خوانندگان مفید می‌دانم:

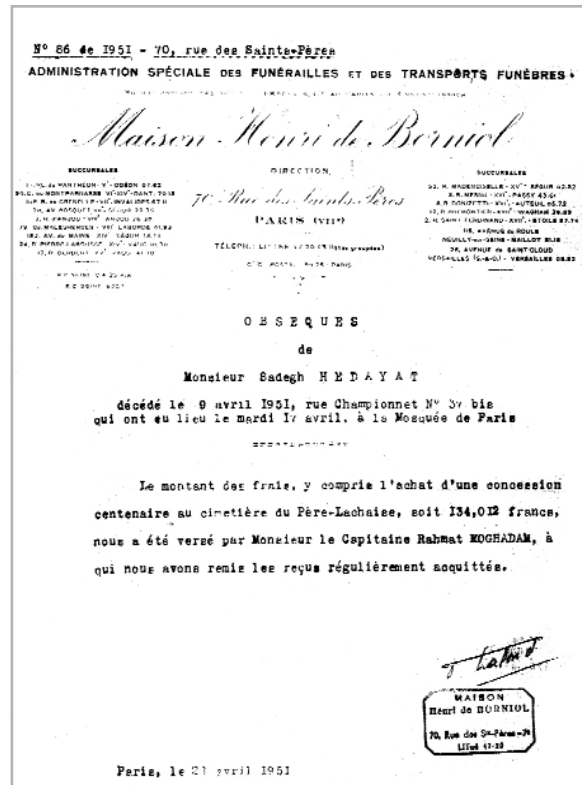
- 1- نام شرکت‌کنندگان در ورود به محل خودکشی با حضور نمایندگان پلیس فرانسه مشخص است.
- 2- شش روز بعد در مسجد مسلمانان پاریس، مراسم مذهبی انجام گردید. سی تا چهل نفر حاضر بودند و آقایان هانری ماسه مستشرق فرانسوی و دکتر محمد شاهکار سخنرانی کردند.
- 3- در مراسم خاکسپاری در گورستان پرلاشز تعداد حاضرین از مسجد کم‌تر بود. آقای نجم کنسول ایران در پاریس طبق رسوم اولین کسی بود که خاک بر مزار ریخت.
- 4- آقای خسرو هدایت در محل خودکشی حضور یافتند.
- 5- آقای صادق هدایت وصیت‌نامه‌ی برجای نگذاشتند.
- 6- در خاتمه عکس‌ها و اسناد زیر را نیز برای هرگونه استفاده تقدیم می‌دارم:

- 1- آخرین عکس صادق هدایت؛
- 2- عکس صادق هدایت در تابوت؛
- 3- عکس مراسم خاکریزی بر مزار؛
- 4- عکس ورود تابوت به مسجد مسلمانان؛
- 5- فتوکپی سند خرید قبر سی‌ساله؛
- 6- فتوکپی سند تبدیل قبر به صدساله؛
- 7- سنگ قبر صادق هدایت.

### ✓ یادی دیگر از صادق هدایت

مهندس رحمت‌الله مقدم مراغه - تهران

چند روز پیش دوست ارجمند و محقق ادبی، آقای دکتر پرویز پرویزفر، دو شماره مجله‌ی حافظ را همراه داشتند و گفتند: این مجله‌ها خواندنی‌ست و اضافه کردند جای چنین نشریه‌ی در جامعه‌ی مطبوعات ایران خالی بود. مقالات واقعاً خواندنی بود. ضمن تبریک، موفقیت جناب‌عالی و همکاران را آرزو دارم. اما در شماره‌ی ۲۳ درباره‌ی صادق هدایت و مرگ او ادعاها و مطالبی بود که توضیح لازم است.



سند خرید قبر صادق هدایت از طرف خانواده‌اش  
وسیله‌ی رحمت‌الله مقدم

## ☑ سلامی دوباره به شعر

عیسی خطیبی - تهران

ایران زمین، خورشیدی ست که برآمدنش بسیاری از زوایای تاریک تاریخ، ادب، هنر و شعر ایرانی را با هستی روشنایی در برابر چشم‌های فروبسته باز خواهد کرد و امید این که از شعرهایی که روزگار «بازگشت» را به یاد می‌آورد، خودداری کرده به نمایش و نمودن آثاری بپردازید که در راستای فرهنگ پویا گام برمی‌دارند و ریشه در این آب و خاک دارند.

از کمبودهای چشم‌گیر ماهنامه مطالبی در مورد شناخت موسیقی ملی ایران است که یکی از پایه‌های فرهنگی این سرزمین است و از بی‌بند و باری‌ها رنج می‌برد و فرهنگ مهاجم غرب با کوشش تمام از روزگار قاچاری این هنر را به بی‌راهه کشانده است. برگزاری این جشنواره‌های موسیقی که نموداری از هنر ایرانی و ملی نیست، نیمی از پیکره‌ی فرهنگ ملی ایران زمین در فضایی غیرایرانی قرار داده است که دستگاه‌های ارتباط جمعی دولتی نیز در بستر در اختیار این پدیده‌ی حرام‌زاده و دو رگه قرار گرفته‌اند. لازم است **ماهنامه‌ی حافظ** که بنا به نوشته‌ی خود استاد در همین ماهنامه (به‌رغم اعتراضات دیگران)، خواجه حافظ را به موسیقی‌دان و موسیقی‌خوان معنا کرده‌اند، توجه بیش‌تر کند و از موسیقی‌دانان با فرهنگ که شیوه‌ی شناخت موسیقی ملی ایرانی را آموخته و از پیشینیان اندوخته‌های ارزشمندی دارند، بخواهد تا شرح طی طریق موسیقی ملی ایران را از روزگار ساسانیان تا اکنون پی‌گیری کنند؛ تا مکمل مقالات آقای عباس منطقی در شماره‌های قبلی مجله قرار گیرد و بحث ادامه پیدا کند.

و اما شعر، شعر روزگار ما بایسته است از زیر سیطره‌ی واژه‌های مهجور و ترکیب‌های مندرس رها شود، خاقانی با زبان ویژه سرسختی و درشتنای‌های کلام پارسی را به شعر کشید و ناصر خسرو از زیر آوار سهمناک مدح به راستای مردم و مسلک‌اش راهنمون شد. مسعود سعد فریادزدن در بی‌ادبی و نفهمی حکومت‌گران «بداخلاق» را از حصار نای بر سر روزگار خویش فرو ریخت و... اما درین سده‌ی بلازده، گنبد... از تهی سرشار چادر خون بر پیکر زیبای هنر پیچید و...

## ☑ خدمات سردبیر به زندانی سیاسی

مجید تقوایی - تهران

آقای یوسف بهنیا، قاضی محترم بازنشسته‌ی دادگستری در مقاله‌ی که در باب خدمات قضایی جناب پروفیسور سیدحسن امین، در ۳۲ سال پیش در مجله‌ی شماره‌ی ۲۳ (نیمه‌ی اول بهمن ۸۴) نوشته بودند، نام زندانی سیاسی را که استاد امین از او حمایت کرده بودند، احمد جلیل افشار ذکر کرده بودند. از قضا ضمیمه‌ی روزنامه‌ی **اطلاعات** امروز ششم اسفند ۱۳۸۴ که به مناسبت هشتادمین سال انتشار روزنامه‌ی مذکور، مطالبی از شماره‌های قبلی آن روزنامه نقل می‌کند، به نقل از روزنامه‌ی

دو استاد مسلم شعر و ادب آقایان پروفیسور امین (مدیر و سردبیر **ماهنامه‌ی حافظ**) و دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن (مدیر و سردبیر فصل‌نامه‌ی **هستی**) هر کدام تقریباً چهل سال با شعر متارکه کرده بودند و در یکی دو سال اخیر، هر دو به آن سلامی دوباره کرده‌اند. پروفیسور امین که اولین کتاب خود را درست چهل و یک سال پیش چاپ کرد، اولین کتابش مجموعه‌ی اشعارش بود، اما دیگر دفتر شعری منتشر نکرد، تا این که در سال جاری قصایدی برای نشر در **حافظ** ساخت. آقای دکتر اسلامی ندوشن هم، چهل و چند سال پیش، نخست به‌عنوان شاعر نوپرداز وارد عرصه‌ی فرهنگی و مطبوعاتی شد، ولی بعدها از این که شعری به مجلات بدهد، پرهیز نمود تا این که اخیراً در هفتاد و هفت سالگی، اشعار خود را در قالب رباعی روانه‌ی بازار کرده و رباعیات خود را در نه بخش دسته‌بندی و کلاسه نموده است.

## ☑ یاد آر بزرگان را

نیما بیهقی - تهران

خواهشمندم از بزرگان فرهنگ و معرفت عصر حاضر بیش‌تر یاد کنید، مخصوصاً محمد قزوینی، مجتبی مینوی، سعید نفیسی، ابراهیم پورداود، دکتر محمود افشار، محمدعلی فروغی، احمد آرام، احمد بیرشک، امیرمهدی بدیع، عباس زریاب، عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر محمدجعفر محجوب، محمد محیط طباطبایی، نورانی وصال، حبیب یغمایی.

## ☑ نقد و نگاهی به ماهنامه، موسیقی و شعر

جلیل وفاقریشی زاده - گوهردشت، کرج

روزی روزگاری جوان برومند آقای مجتبی امین‌الرعا، کتابی بر من ارزانی داشت با نام **چهل گفتار در ایران‌شناسی** و فرمودند از حضرت استاد امین برای شما فرستاده شده است. پذیرفتم و بر چشم گذاشتم، من نیز کتابی و مجله‌ی دادم که تقدیم حضور شما شود. نمی‌دانم چه شد، دیگر خبری از او نشد. به دیدار **ماهنامه‌ی حافظ** با آوردن آن وسیله‌ی آقای حمید مقدم (از شاعران نیکوسیرت و بی‌ادعای کرمانشاهی) آشنا شدم. پس از این سالیان، پدیده‌ی زیبا و ارزشمند را در خور خواندن دیدم و در برابر این همه زیبایی و فروتنی سر تعظیم فرود آوردم که به فرهنگ در غبار و غرض‌ورزی گمشده‌ی ایران زمین بها داده و کمر همت به نشر بسیاری از حقایق مانده زیر آوار قرن بیست، دست یازیده‌اید. **ماهنامه‌ی حافظ** در گستره‌ی فرهنگ و ادب

## ☑ درباره‌ی پیر مغان

غلامرضا صدیق - مشهد

در شماره‌ی ۲۲ ماهنامه‌ی گران‌سنگ **حافظ**، مقاله‌ی از آقای دکتر حسین وحیدی با نثر فصیح و شیوای پارسی سره درج شده بود. نگارنده‌ی مقاله پس از آوردن ابیات متعددی از حافظ که در آن‌ها پیر مغان ذکر شده و ترجمه‌ی دو بند از گات‌ها، پیشینه‌ی انجمن مغان را شرح داده‌اند که اطلاع‌رسانی بسیار خوبی است. اما دو نکته قابل ذکر است: ۱- با همه‌ی توصیفی که از انجمن مغان شده و این که هموندان آن انجمن یکصد و بیست تن بوده‌اند، و ابیاتی که از حافظ برای استشهاد آورده شده، سرانجام فرد مشخصی به‌عنوان پیر مغان نشان داده نشده است و دقیقاً معلوم نیست، فرد بارز و معینی که پیرمغان است، کیست؟

۲- در اختتام مقاله، در صفحه‌ی ۷۱ ماهنامه ابیاتی از حافظ آورده شده که شماره‌ی ۳ آن چنین است:

عقاب جور کشیده است بال بر همه شهر  
کمال گوشه‌نشینی و نیز آهی نیست  
صحیح آن، این است:

عقاب جور کشیده است بال بر همه شهر  
کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

## ☑ با شاعران شهرستان‌ها

مسعود محمدزاده - اهواز

چاپ نمونه‌ی اشعار چهارده شاعر ناشناخته و گمنام از شهرستان میانه، در بخش شعر **ماهنامه‌ی حافظ**، شماره‌ی ۲۵ کار بسیار خوب و ابتکار بسیار جالبی بود. امیدوارم به مرور بتوانید در هر شماره نمونه‌هایی از شعر شاعران یک‌یک شهرستان‌های کشور عزیزمان را در مجله چاپ کنید.

به‌علاوه، بنده پیشنهاد می‌کنم که این کار را به تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی محدود نکنید، بلکه اولاً به سبک شعر، ثانیاً موضوع شعر و ثالثاً حوزه‌ی‌های مختلف ادبی (مثلاً دانشگاه‌های مختلف یا انجمن‌های ادبی و...) هم بکشانید.

## ☑ در تایید قصیده‌ی امینیه

داریوش گلرنگ - رشت

عرض ادب و احترام خالصانه‌ی این حقیر را از گوشه‌ی بی‌از این دیار و پهنه‌ی زرخیز، ایران‌زمین، پذیرا باشید. خدمت همکاران شریفان در آن نشریه‌ی ارزشمند و گرانقدر نیز، عرض خسته نباشید و خدا قوت دارم.

راستش را بخواهید، در حدّ توان قلم خویش نمی‌دیدم که

**اطلاعات** مورخ ۱۴ دی ۱۳۴۷ خبر زیر را منتشر کرده بود که گمان می‌کنم برای خوانندگان مجله‌ی **حافظ** و سابقه‌ی عدالت‌ورزی استاد امین در کسوت قضا مهم باشد:

«اسامی و اتهام چهارده نفر متهمین

صبح امروز [۱۴ دی ۱۳۴۷] پنجمین جلسه‌ی دادرسی چهارده نفر متهمین به‌داشتن مرام اشتراکی و مقدمین علیه امنیت عمومی کشور به‌ریاست تیمسار سرتیپ طهمورث آگهیان با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی و عده‌ی تماشای تشکیل یافت. ابتدا رسمیت جلسه اعلام گردید و سپس وکلای مدافع به دفاع از موکلین خود پرداختند.

چهارده نفر متهمین این پرونده عبارتند از آقایان:

- ۱- مشعوف کلانتری، تعمیرکار تلویزیون
- ۲- محمدمجید کیانزاد، مهندس مکانیک
- ۳- محمد چوپانزاد، معمار
- ۴- حشمت‌الله شهرزاد، دکتر داروساز
- ۵- بیژن جزنی، کارمند موسسه‌ی فیلمساز
- ۶- عباس سورکی، کارمند حسابداری شعبه‌ی مرکزی، بانک

مرکزی

- ۷- حسن ضیاظریفی، کارمند دادگستری
- ۸- صرار زاهدیان، حسابدار شرکت ناو
- ۹- عزیز سرمد، کارمند روزنامه
- ۱۰- احمد جلیل افشار، آموزگار
- ۱۱- کیومرث ایزدی، کارمند بانک کشاورزی
- ۱۲- فرخ نگهدار، دانشجوی دانشکده‌ی فنی
- ۱۳- مجید احسن، دبیر
- ۱۴- قاسم رشیدی، مهندس تکنولوژی

نفرات اول تا چهارم متهم هستند به: الف- اقدام علیه امنیت داخلی مملکت؛ ب- جعل گذرنامه و شناسنامه؛ پ- حمل و نگهداری اسلحه‌ی غیرمجاز.

کیفرخواست دادستان علیه این چهار نفر ماده‌ی یک قانون مقدمین علیه امنیت کشور است که بین سه تا ده سال زندانی دارد، ماده‌ی ۱۰۳ قانون مجازات عمومی برای جعل که حبس مجرد تا پنج سال می‌باشد و در ماده‌ی ۹۷ نیز جعل تعریف شده است و درباره‌ی حمل و نگهداری اسلحه نیز ماده‌ی ۴۳ قانون قاچاق اسلحه که از سه ماه تا سه سال حبس تادیبی و یا سیصد تا ده‌هزار ریال جریمه‌ی نقدی و یا هر دو می‌باشد، تقاضا شده است.

نفرات پنجم تا هشتم متهم به الف- اقدام علیه امنیت داخلی کشور و نگهداری اسلحه‌ی غیرمجاز می‌باشند که ماده‌ی یک مقدمین و ۱۰۳ قانون مجازات عمومی برای آن‌ها درخواست شده است.

و شش نفر آخر نیز متهم به اقدام علیه امنیت داخلی مملکت هستند و اجرای ماده‌ی یک مقدمین علیه امنیت برای آنان تقاضا شده است.»

## ☑ از کلام امام علی

مجید نادری - کرمان

۱- قصیده‌ی زیبا و حماسی «امینیه» یادآور این جمله‌ی زیبای حضرت علی‌ست که فرمود: «یستدل علی اذار الدول باربعه تضييع الاصول و التمسك بالفروع تاخير الافاضل و تقديم الارذال، چهار چیز باعث نابودی جوامع می‌شود: ۱- از بین بردن اصول؛ ۲- روی آوردن به فروع؛ ۳- دانشمندان و اهل علم و اندیشه را گوشه‌نشین کردن؛ ۴- میدان دادن به ارذال و بی‌بهرگان از دانش.

۲- آری در پی شناسایی درد است که پزشکان راه درمان و دارو را پیدا می‌کنند. مشهور است که یکی از شاهزادگان دیلمی مبتلا به نوعی بیماری روانی شده بود و گمان می‌کرد او تبدیل به گاوی شده است. لذا فریاد برمی‌آورد من را بکشید که از گوشت من هریسه (حلیم) نیکو شود. وی که از خوردن هر نوع غذایی خودداری می‌کرد، روزبه‌روز لاغرتر و بیماری خیالیش شدیدتر می‌شد. پزشکان یکی بعد از دیگری از درمان وی ناتوان بودند تا این‌که از پزشک جوانی به نام ابوعلی سینا باخبر شدند و حال بیمار را به او اطلاع دادند. ابوعلی سینا، علت درد و بیماری را دریافت. سفارش داد به بیمار بگویید: قصاب فردا می‌آید و تو را می‌کشد. ساعت موعود فرا رسید، ابوعلی با لباس قصابی در حالی‌که کاردهای خود را بر هم می‌مالید، وارد خانه‌ی شاهزاده شد و فریاد برآورد: آن گاو کجاست؟ می‌خواهم او را بکشم! شاهزاده با شنیدن این صدا شتابان خود را به حیاط خانه رساند و برای کشته شدن روی زمین دراز کشید. قصاب دستی به پهلوی او زد و با شگفتی گفت: وه چه گاو لاغری؟! من از گوشت این گاو سودی نمی‌برم، به او غذا و علوفه بدهید تا چاق و فربه شود، چند روز دیگر می‌آیم او را می‌کشم. شاهزاده که تا آن لحظه از خوردن هر نوع غذایی خودداری می‌کرد و علت دردش هم همین بود، سراسیمه نزد مادر شتافت و درخواست غذا کرد و بعد از مدت کوتاهی رفته‌رفته بهبودی خود را به دست آورد.

۳- آیاتی چند از قرآن کریم در نفی اطاعت از غیر خدا «يَوْمَ تَقَلَّبُ وُجُوهُهُمْ فِي النَّارِ يَقُولُونَ يَا لَيْتَنَا اطعنا الله و اطعنا الرسول و قالوا رَبَّنَا اطعنا سادتنا و كبراءنا فاضلونا السبيلا». در آن روز صورت‌هایشان در آتش گردانده شود، گویند ای کاش ما خدا و رسول را اطاعت کرده بودیم و نیز گویند: ای خدا ما از بزرگان و پیشوایان خود اطاعت کردیم، آن‌ها ما را به ضلالت کشاندند. (احزاب، ۶۶-۶۷)

«والذين اتخذوا من دونه اولياء الله حفيظ عليهم و ما انت عليهم بوكيل».

آنان که غیر خدا را ولی و معبود خویش گرفتند خدا حافظ و

برایتان نامه‌ی قلمی نمایم. اما با خواندن اثر شگرف شما در شماره‌ی بهمن‌ماه ۸۴ تحت عنوان قصیده‌ی امینیه، چنان شور و حالی بر بنده‌ی کم‌ترین مستولی گردید که کم‌ترین کار و کوچک‌ترین قدم جهت تأیید و همراهی با گفته‌های گرانقدرتان را در نوشتن این دیدم، تا بدین‌وسیله، مباحث و افتخار خویش را از داشتن چنین هم‌وطن شیردلی که در این عصر سیاهی‌ها، دورروبی‌ها و پلشتی‌ها، یک تنه و مردانه و به‌دور از هرگونه ریا و قلم‌فروشی، ثابت‌قدم و استوار در عرصه‌ی فرهنگ و ادب این مرز و بوم، قد برافراشته‌اید، اعلام و مراتب تعظیم و احترام خویش را به شما ابلاغ دارم. جانا سخن از زبان ما می‌گویی. بر دستان مهربان و قلم چون «تیغ ابدارتان» بوسه می‌زنم. امید که «بلا از سر سبزان دور باد». هزاران درود بر خراسان و ایران و ایرانی، از برای پروراندن چنین ابرمردانی و شیردلانی. پاینده باد ایران.

## ☑ اشتباه در تبدیل تاریخ قمری

### به تاریخ میلادی

دکتر جواد وهاب زاده - اردبیل

در شماره‌ی ۲۴ ماهنامه در صفحه‌های ۴۳ تا ۴۸ نویسنده‌ی محترمی به معرفی و بررسی کتاب ارزشمند تاریخ حقوق ایران، تالیف جناب پروفسور سیدحسین امین پرداخته و در صفحه‌ی ۴۵ ستون ۲ سطر ۳۵ به نقل از صفحه‌ی ۳۳۳ کتاب مذکور، تاریخ حکومت صفویان را (۱۱۴۸-۹۰۵ ق. / ۱۷۴۵-۱۴۹۹ م.) قید کرده‌اند که صحیح آن (۱۱۴۸-۹۰۵ ق. / ۱۷۳۶-۱۴۹۹ م.) می‌باشد. به عبارت دیگر نویسنده‌ی مقاله در بررسی خود متوجه اشتباه مولف پرکار کتاب در تبدیل سال ۱۱۴۸ قمری به سال میلادی نشده و این اشتباه را تکرار کرده‌اند. لازم به توضیح است که روز تاج‌گذاری نادرشاه افشار در دشت مغان اردبیل در ۲۴ شوال ۱۱۴۸ قمری که براساس تقویم تطبیقی، برابر ۲۶ فوریه‌ی ۱۷۳۶ می‌باشد، تاریخ انقراض حکومت صفویان تلقی می‌شود. (فرهنگ فارسی معین، لغت‌نامه‌ی دهخدا).

تذکر این اشتباه در این یادداشت به‌منظور پیشگیری از اشتباه احتمالی محققین و نویسندگانی‌ست که ممکن است در آینده از ماهنامه‌ی حافظ و کتاب تاریخ حقوق ایران، استفاده کنند، دو اثر مهم و معتبری که هر دو از انتشارات دایرة‌المعارف ایران‌شناسی‌ست و در عناوین روی جلد خود از واژه‌ی تاریخ برخوردار هستند.

دانی که چه گفت زال با دشمن گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد



شماره‌ی ۲۶ - آخر اسفند ۱۳۸۴

HAFIZ MONTHLY

۶۶

نگهبان آن هاست و تو وکیل آن‌ها نیستی. (شورا، ۶)

«وجعلوا لله انداداً وليضلوا عن سبيله». در مقابل خدا نمونه‌هایی قرار دادند تا آن‌ها را از راه خدا گمراه کنند. (ابراهیم، ۳)

«ذلک بان الله هو الحق و ان ما يدعون من دونه هو الباطل». حقیقت این است که خدا حق مطلق است و هر چه را جز او بخوانند، بی‌گمان باطل است. (حج، ۶۲)

«فذكر انما انت مذكر لست عليهم بمصيطر». ای رسول تو خلق را متذکر ساز که وظیفه‌ی پیغمبری تو غیر از این نیست و تو بر آن‌ها هیچ تسلطی نداری. (غاشیه، ۷)

«ان عبادی لیس لک علیهم سلطان و کفی باللہ وکیلاً». همانا تو را بر بندگان من تسلطی نیست و وکیل بودن فقط از آن خداست. (اسراء، ۶۵)

«انهم اتخذوا الشیاطین اولیاء من دون الله و یحسبون انهم مهتدون». آن‌ها شیاطین را اولیا خود قرار دادند و گمان می‌کردند به راه راست هدایت شده‌اند. (اعراف، ۳۰)

«مالکم من دون الله من ولی ولا نصیر». برای شما از غیر خدا هیچ ولی و یآوری وجود ندارد. (بقره، ۱۰۷)

«من الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله و الذین امنوا اشد حباً لله». برخی از مردم غیر خدا را همانند خدا می‌گیرند و چنان که خدا را باید دوست داشت به آن‌ها دوستی می‌ورزند، لیکن آن‌ها که اهل ایمانند دوستی زیاد را از آن خدا می‌دانند. (بقره، ۱۶۵)، (قرآن به خط عثمان طه، ترجمه‌ی الهی قمشه‌ای).

## نقدی بر ویژه‌نامه‌ی حافظ

علی میثمی - تبریز

با تشکر از آقایان علی‌اکبر بلالی از همدان و آقای محمد گنججوری از استهبان که هر دو در شماره‌ی ۲۰ مطالب کوتاهی به ترتیب در صفحه‌ی ۱۰۸ راجع به «ز تاب جعد مشکین» و در صفحه‌ی ۸۶ راجع به «قصه یا وصله» نوشته بودند، بنده هم راجع به مقاله‌ی «در پس آینه» به قلم آقای دکتر مسیح بهرامیان، نقدی دارم.

به طوری که زنده‌یاد علامه‌ی قزوینی هم مکرر در زیرنویس‌هایشان متذکر می‌شوند، نسخه‌نویس‌های آن‌زمان با آن معلومات بسیار محدودشان مرتکب غلط‌خوانی‌ها و غلط‌نویسی‌های زیادی در حافظ شده‌اند. صورت صحیح شعر این است: در بر آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آن‌چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم.

این‌جا حافظ نماد طوطی و استاد پشت آینه نماد خداست. حافظ این‌جا مساله‌ی جبر را مطرح می‌کند که ما که ما شده‌ایم، شرایطی قبلاً بوده و ما را به وجود آورده است، البته خارج از اراده‌ی ما؛ حتا اراده و اختیاری که ما داریم، آن‌هم در اثر شرایط موجود قبلی به وجود آمده یعنی جبر.

مقصود حافظ بسیار روشن است.

اما در جواب آقای پرویز خجندی مقدم، در خصوص «شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید»، تک‌بیتی از خودم می‌آورم:

صحبت سر افسانه‌ی زلف سیه‌اش بود

کوتاه سخن گویمت این قصه دراز است

وصله چیزی را دراز نمی‌کند، بلکه روی پاره‌گی را می‌پوشاند

و برای شعر کلمه‌یی بسیار نامناسب است. وصله‌ی شما بسیار لایتجسبک است، شعر حافظ را با دقت بخوانیم، لذت ببریم.

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

## روان‌شناسی جمعی عاشورا

مهندس ابوالفضل عسگری - تهران

جامعه‌شناسان ایرانی و شرق‌شناسان اروپایی نظرات گونه‌گونی در مورد آرایش طبقات اجتماعی و سمت و سوی تکامل اجتماعی در هر دوره‌ی تاریخی ارائه کرده‌اند. این دیدگاه‌ها و باورها، عمدتاً واجد هم‌گرایی و هم‌سویی بین پدیدآورندگان آن‌ها نیست. بنابراین در بررسی دوران‌های مختلف تاریخ ایران، از نظر آرایش طبقات اجتماعی و سمت و سوی تکامل اجتماعی وحدت نظر وجود ندارد. لیکن صرف‌نظر از این‌که در یک دوره‌ی معین، چه مناسبات اقتصادی، اجتماعی‌یی حاکم بوده است و «گرایش غالب» با کدامین وجه یا صورت بندی اقتصادی - اجتماعی بوده، می‌توان بر این انگاره پای فشرد که در هر دوره‌یی طبقات و اقشار فرادست و فرودست وجود داشته‌اند.

آیین سوگواری حسین (ع) فرزند علی (ع)، از افق اینک و با نظری به پس‌دارای آن‌گونه درون‌مایه‌یی بوده و هست که می‌تواند مورد اقبال شایان طبقات و اقشار فرودست یا فرودین جامعه‌ی ایرانی در هر دوره‌یی از تاریخ انگاشته شود. دو وجه این اقبال را می‌توان در عناوین زیر گنجانند:

الف - بی‌دفاعی و مظلومیت

حسین (ع)، در آوردی نابرابر، بر سر پنداشت و برداشتی از اسلام به شهادت رسید. این آورد می‌توانست نابرابر نباشد، اگر یاران ناراست کوفی حسین (ع) بر پیمان‌های خویش برجای می‌ماندند.

بیداد و ستمی که از سوی اقشار و طبقات فرادست جامعه در ادوار گوناگون حیات مردم ایران، نسبت به طبقات و اقشار فرودست جامعه انجام گردیده است، نمودار کامل بی‌پناهی، بی‌دفاعی و مظلومیت طبقات و اقشار فرودین اجتماع است. بنابراین یکی از اسباب پایداری سوگواری فرزند علی (ع)، حسین (ع)، همان هم‌ذات‌پنداری اقشار و طبقات فرودست اجتماع ایرانی با سرشت و سرنوشت حسین (ع) است.

ب- برآوردن فریاد از بیداد و هم‌پیمان نشدن با بیدادگر

در حقیقت بزرگداشت و پاسداشت به پاخیزی حسین (ع) فرزند علی (ع) در هنگامه‌ی بیداد، پاسداشت و نگاهبانی از گسترش داوروزی و خواهندگی آن در پهنه‌ی اجتماعی‌ست. این است رمز پایداری این آیین، ستیز بی‌امان داد و بیداد. آورد نور و ظلمت و همین معانی در قصیده‌ی امینیه که استاد امین، به مناسبت عاشورا ساخته بودند، متبلور بود.

## ✓ راجع به قتل محمد مسعود

مهدی آتش پنجه - زابل

عطف به شعر استاد باستانی پاریزی و حواشی آن مندرج در صفحه‌ی ۱۸ شماره‌ی ۲۴ ماهنامه، درباره‌ی قتل محمد مسعود (مدیر روزنامه‌ی **مرد امروز**)، پس از این قتل، اشخاص به شیوه‌ی به گمانه‌زنی درباره‌ی اسرار این قتل پرداختند که در واقع تحقیق در پرونده‌ی او را مشکل تر کرد. اینان اشخاص و سازمان‌های زیادی را به عنوان عاملان و مسوولان قتل مسعود معرفی کردند.

از جمله بارزترین این متهمان دربار، اشرف، برادران شاه، احمد دهقان، فدائیان اسلام، باند یهود، رزم‌آرا، حزب توده بود. طبیعی‌ست که در هم‌چو شرایطی، عاملین اصلی نیز در دستگاه‌های مطبوعاتی و تبلیغاتی خود به این جو شک‌آلود و پُر سوءظن دامن زنند. «خلیل انقلاب» یکی از اعضای ۵۳ نفر، در سر مزار مسعود، در حضور چندین هزار تن از مردم سوگوار و خشمگین و تب‌زده تهران چنین فریاد می‌زند: «هیات حاکمه گویا میل دارد در مقابل فجایع... ما سکوت اختیار کنیم، دم فرو بندیم و فریاد نکشیم. ارتجاع می‌خواهد هر روز، هر ساعت مرتکب جنایتی شود و ما چون اموات ساکت و آرام بنشینیم، مسعود را می‌کشید، هزاران مسعود دیگر را که زنده‌اند و وجود دارند، چه خواهید کرد؟» (دکتر میمندی‌نژاد، اسرار مرگ مسعود، ص ۲۱).

اعترافات خسرو روزبه «به دست خط خودش» در روزنامه‌ی **پیام انقلاب**، ارگان سپاه پاسداران، مورخه‌ی ۳ بهمن ۶۰ چنین چاپ شد: در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۲۶ من به اتفاق چند نفر از دوستانم جلساتی تشکیل می‌دادیم، کسانی که در این جریان شرکت داشتند، عبارت بودند از هشت نفر به نام‌های من، حسام لنگرانی، ابوالحسن عباسی، سیف‌الله همایون‌فرخ، منوچهر رزمخواه، ناصر صارمی، ابراهیم پژمان، صفیه‌خانم حاتمی. در این جلسه تصمیم به ترور محمد مسعود گرفته شد.

کسانی که از طرف برای این کار در نظر گرفته شدند، عبارت بودند از: عباسی، حسام لنگرانی، سیف‌الله همایون‌فرخ، منوچهر رزمخواه. اتومبیل متعلق به حسام لنگرانی بود. منوچهر رزمخواه که در رانندگی مهارت داشت، به عنوان راننده انتخاب شد. به هر حال این اتومبیل در یکی از شب‌ها نیز سر ماموریت خود بود. در

آن شب محمد مسعود از اداره‌ی روزنامه خارج شده بود. عباسی به او نزدیک شده و یک تیر شلیک کرد. ضمناً قرار بود هرگز به یک تیر اکتفا نشود. لذا عباسی پس از رهاکردن تیر اول که در نتیجه‌ی آن مسعود بی‌حال شده بود، تیر دیگری توی شقیقه‌اش خالی کرده بود. همان‌شب من در منزل نشسته بودم و نمی‌دانم ورق یا شطرنج بازی می‌کردم که گفتند: دو نفر آمده و با شما کار دارند، وقتی جلوی در رفتم، حسام بود با یک نفر دیگر. حسام در یک کلمه فقط گفت: «شد» و من البته مقصودش را فهمیدم.

در سال ۱۳۵۶ فریدون کشاورز از اعضای پیشین حزب توده که در این زمان از حزب کناره‌گیری کرده بود در کتابش به نام **من متهم می‌کنم**، به طور مفصل به این جریان پرداخت و قسمت‌های مربوط به این کتاب را که به صورت پرسش و پاسخ هست، در این قسمت نقل می‌کنم:

حسام لنگرانی به پیشنهاد کیانوری و با تصویب هیات اجرائیه مقیم تهران به قتل رسید و گناهی که برای او پیدا شده بود، این بود که از اسرار زیادی اطلاع داشت. مساله‌ی قتل محمد مسعود در مسکو در کمیته‌ی مرکزی از طرف من و پس از آن، از طرف ایرج اسکندری مطرح شد، محمد مسعود مدیر روزنامه‌ی **مرد امروز**، شب ۲۲ بهمن ۱۳۲۶ به قتل رسید.

در موقع قتل در آن شب، پنج نفر از رفقا: خسرو روزبه، حسام لنگرانی، همایون فرخ، عباسی و یک محصل دانشکده‌ی افسری حضور داشتند. در این جریان جمعاً هشت نفر وارد بودند که یک نفر از آن‌ها زن بود و یک نفر کیانوری بودند و نفر هشتم را نمی‌شناسم. تمام این اشخاص همکاران نزدیک کیانوری بودند و تمام حزب این را می‌داند، قاتل مسعود فقط عباسی بود و دیگران برای این که در صورت لزوم کمک کند، حضور داشتند.

پس از فاش شدن اسرار قتل محمد مسعود در مسکو از خود سوال می‌کردیم که حالا معلوم می‌شود، شهربانی و ارتش پس از قتل محمد مسعود درست چند نفر از کسانی که در قتل حضور داشتند، دستگیر کرده چرا آن‌ها را آزاد کردند؟ در این آزادی آیا ستاد ارتش یعنی رزم‌آرا دخالتی داشت؟

زیرا کیانوری که در تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن نیز دخالت داشت و به وسیله‌ی ناصر فخرآرایی دوباره با رزم‌آرا که ترتیب‌دهنده‌ی واقعی آن تیراندازی مربوط بود، مربوط شده؟ روزنامه‌ی **مرد امروز**، مسعود را مردم از هم می‌قاپیدند. آخر محمد مسعود با شجاعت، تعجب‌آوری به شاه و خاندان سلطنت و به خصوص به اشرف حمله می‌کرد. حزب در کشتن او چه نفعی داشت؟ این کار که فقط به نفع دربار بود! کیانوری به کجا وابسته بود که چنین کاری را کرد؟ شاید هم او که غالباً می‌گفت: «من یک حقه زدم»، این جا هم می‌خواست با کشتن مسعود حقه بزند، و این کار را به گردن شاه بیندازد».

(من متهم می‌کنم، فریدون کشاورز، ص ۹۶ به بعد)

## جنون شاعرانه

ابوالفضل فیضاب شهریوری - نظام‌آباد تهران

این جانب ابوالفضل فیضاب شهریوری، دانشجوی سال دوم رشته‌ی حقوق، متولد ۱۳۶۴، بچه‌ی نظام‌آباد تهران، شور و نشاط دوره‌ی نوجوانی را با مکاتبات، مراسلات و حتا گاهی همکاری‌های حضوری و افتخاری و گاهی غیرافتخاری و به مزد با مجلات و نشریات سپری نموده‌ام. چندی ست (سه‌سال، نه دو سال و چهارماه) که خلوت گزیده و سر به جیب تفکر فرو برده‌ام و در این تنهایی غیر از مجله‌ی **حافظ** و یکی دو مجله‌ی دیگر حوصله‌ی خواندن هیچ مجله و نشریه، اعم از زرد و غیره را ندارم. همه‌ی این‌ها گفته شد تا اهمیت نوشتن این نامه حداقل برای خودم روشن شود.

غرض از مزاحمت این‌که حقیرگاه به گاه که دچار جنون ادواری می‌گردم، خزعلاتی را به روی صفحه‌ی کاغذ می‌نگارم که البته دوستان شعر خطابش می‌کنند. پیش‌تر، غزلیات نغز و دل‌انگیزی می‌سرودم که البته چندی ست بی‌وزنی ما را هم فراگرفته. بی‌وزنی که البته نه، آنارشسیسم. این برای خودم هم که در حال حاضر به چیزی غیر از تجزیه‌شدن نمی‌اندیشم، جالب است. این نامه نوشتن را می‌گویم، به هر روی، نامه است و می‌نویسم، در واقع با خاطری شکسته، غم‌نامه می‌نگارم.

نمی‌خواهم ملال خویش منتقل کنم، لیکن غیرملال هم ندارم. به هر سو، یکی دو شعر (همان خزعلات) همراه این نامه می‌ارسام (ارسال می‌کنم) تا چه پسند افتد و چه در نظر آید. سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش - البته قسمت لب ما و دهنش در صورت وقوع سانسور خواهد شد - جالب‌بودن قضیه جایی روشن می‌شود که در زمان و عصری که همه دنبال عیش و طرب و نوش‌خواری هستند، ما به دنبال طیش و تعب هستیم. این شعرگفتن را عرض می‌کنم. این شعر گفتن، ما هم دیگر چاقاله‌ی نوبر بهار است.

بیراه نمی‌روم که زیاده‌جسارت است. امید است بر خشت زدن‌های حقیر خرده‌نگیرید که سنایی گفت و چه خوش گفت: به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم بیابان بود و تابستان و آب و سرد و استقصا

## دفاع از مصدق

احمد آریان فرد (افسر بازنشسته‌ی نیروی هوایی) - تهران

در پاسخ جناب آقای محمدباقر رضوانی (قم)، عرض می‌کنم که دکتر محمد مصدق این بزرگ ابرمرد ایران که نه بر تارک تاریخ این کشور بلکه بر تارک تاریخ بشریت می‌درخشید، نشانه‌ی مشی انسان‌دوستانه او که رهگشای بیرون‌آمدن کشورهای تحت ستم آن

دوره از زیر بار ستم استعمارگران و استثمارگران جهان‌خوار گردید. آقای رضوانی! با استناد به نوشته‌ی خودتان اگر در نامه‌ی قبلی شما دخل و تصرفی انجام گرفته، دلیلش این بود که ارزش درج در ماهنامه‌ی وزین **حافظ** را نداشته، لذا وقتی امروزه مغزهای متفکر، و سیاستمداران فهیم جهان این چنین به دکتر مصدق تعظیم و تکریم نموده و احترام می‌گذارند و اقدامات گذشته‌ی خود را علیه او محکوم می‌کنند و اظهار تاسف می‌نمایند. قضاوت‌های شما به اعتبار و افتخار جهانی او لطمه‌ی وارد نکرده، بلکه آن را افزایش می‌دهد، باز هم یادآور می‌گردم جهت ازدیاد آشنایی شما در مورد خادمین این مرز و بوم اگر افتخار ایرانیت را داشته باشید، همسر ایشان نه این‌که سوئسی نبوده، بلکه دختر سیدزین‌العابدین امام جمعه تهران بود. و از ایشان دارای سه دختر و دو پسر بوده است. بنابراین روانش شاد و روحش با انبیا و اولیا محشور باد و از یزدان پاک خواستارم جناب‌عالی و مرا به راه راست هدایت فرماید تا از حب و بغض‌های عنادآمیز دوری گزینیم.

## دفاع از برگردان و پارسی سره

امیرحسین اکبری شالچی - تهران

از این‌که برگردان من «ارزش ایران از چشم‌انداز فرهنگ اروپا» [به قلم پروفیسور محمود کورس، استاد پیشین ایران‌شناسی در دانشگاه‌های آلمان] را در شماره‌ی ۲۴ ماهنامه‌ی پُر ارزش خود به چاپ رساندید، سپاسگزارم. بی‌گمان بیرون‌دادن کارهای استادانی که در دل خاک بیگانه، سال‌ها به پدافند از فرهنگ میهن پرداخته‌اند، کاری ست بایسته و شایسته.

اما یادکرد چند نکته بایسته می‌نماید:

۱- هر خواننده‌ی پس از خواندن چند سطر از آن نوشتار به روشنی درمی‌یابد که برگرداننده، پافشاری ویژه‌ی در کاربرد واژگان ناب پارسی دارد. پس چرا باید «انجیل روزگار کهن» را در شمار لغزش‌های احتمالی گذاشت؟ روشن است که آن سره‌ی «عهد عتیق» است.

۲- واژه «سوری» نزدیک‌ترین برگردان «Syrisch, Syrer» همان «Syrisch» آلمانی ست. نیز نباید فراموش کرد که سریانی همان سوری کهن است. یونکر و علوی نیز در فرهنگ خود (Alt-) Syrer و Altsyrisch را آلمانی سریانی خوانده‌اند که هر دو به معنی سوری کهن است، در جایی که شادروان کورس در متن آلمانی این دو واژه را به کار نبرده. آقای پرویز رجبی هم در برگردان ارزشمند خود (از زبان داریوش) همان واژه «سوری» را به کار برده‌اند (برای نمونه در رویه‌ی ۱۲۳).

۳- نکته‌هایی در درون چنگک [ ] به متن من افزوده گشته‌اند. اما من خود از این نشان بهره گرفته بوده‌ام. برای نمونه نوشته بوده‌ام: «سخن بنیادین دیگر، ریشه‌ی بسیار ژرف ایران‌زمینیان

[مردم ایران بزرگ] با مردمان اروپاست». افزوده شدن چنگک‌هایی دیگر، این تاریکی را آفریده که روشن نیست کدام چنگک از من و کدام از شماست.

حافظ: جهت اطلاع خوانندگان، عرض می‌شود که «انجیل روزگار کهن»، در زبان پارسی اصلاً و ابداً به معنای «عهد عتیق» نیست. یعنی همیشه به «انجیل» همان «عهد جدید» (در مقابل «تورات» که «عهد عتیق» است.) می‌گویند و لذا «انجیل روزگار کهن» برای هر خواننده فقط می‌تواند اشاره به نسخه‌های قدیمی کتاب (انجیل) باشد و نه به «عهد عتیق» (تورات)، که نام کورش در آن آمده است! ویراستاران مجله، بی‌دلیل در متون رسیده، تصرف نمی‌کنند، چنان‌که اگرچه این سبک نگارش هم که «استادان در دل خاک بیگانه به پدافند از فرهنگ میهن پرداخته‌اند». مقبول ما نیست، ما به کثرت‌گرایی در اندیشه و سبک احترام می‌گذاریم

## ☑ دکتر آذر ابتهاج و دکتر مهین صنیع

مهسا کریمی - بابل

در کتاب تاریخ مشاهیر طب در بابل (بارفروش) ضمن شرح حال مرحوم دکتر صنیع (دندانپزشک شیرازی‌الاصول مقیم بابل)، نوشته شده است که از آن مرحوم، دو دختر باقی‌ست، یکی دندانپزشک و ساکن آمریکا و دیگری کارشناس ارشد ادبیات. می‌خواستیم عرض کنیم که:

اولاً، دختر بزرگ مرحوم دکتر صنیع، خانم دکتر (دندانپزشک) آذر صنیع همسر مرحوم ابوالحسن ابتهاج هیچ‌گاه ساکن آمریکا نبوده است و ثانیاً، دختر دوم ایشان خانم دکتر مهین صنیع نویسنده‌ی کتاب زنان شاهنامه نیز قبل از انقلاب نماینده‌ی مجلس شورای ملی بود.

## ☑ پرونده‌ی هسته‌یی و شورای امنیت

محمدجواد احمدی - اهواز

عطف به مقاله‌ی تیمسار ناصر فرید در شماره‌ی ۲۵ آن مجله، باید عرض کنم که تبدیل برنامه‌ی هسته‌یی ایران به معیاری برای درس‌آموزی به غرب، نقض غرض خواهد بود، چرا که با ایجاد اتحاد در بین اعضای جامعه‌ی بین‌المللی، ایران در موضع به شدت دفاعی قرار خواهد گرفت.

وظیفه‌ی دولت در پرونده‌ی هسته‌یی به عقیده‌ی من این است که از آمریکا تضمین بگیرد که به تمامیت ارضی ما تعرض نکند، و این البته مستلزم «مذاکره»‌ی مستقیم است، آمریکا در دوره‌ی دکتر سیدمحمد خاتمی که با چهره‌ی خندان خود درس گفت و گو‌ی تمدن‌ها و تنش‌زدایی می‌داد، آمادگی برای عذرخواهی

از ایران و مذاکرات مستقیم پیدا کرده بود. به او اجازه ملاقات و مذاکره داده نشد و بعد از او هم آمریکا از ورود به عرصه‌ی مذاکرات با ایران خودداری کرده و مذاکره با ایران را به اروپا واگذار نمود، زیرا متوجه این نکته بوده است که حضورش در مذاکرات او را مقید به تضمین عدم تعرض به ایران می‌کند و آمریکا از آن پرهیز می‌نماید.

این موضع‌گیری آمریکا یعنی خودداری از مذاکره‌ی مستقیم با دولت بعد از خاتمی، به آمریکا در جریان بحران عراق فرصت بیش‌تری داده و می‌دهد و برتری و اثبات حقانیت در عدم مذاکره با ایران در وضعیت بن‌بست احتمالی در مذاکرات را نیز برای واشنگتن به ارمغان می‌آورد.

دیپلماسی ایران بیش‌تر به پذیرش طرح روسیه، مبنی بر غنی‌سازی اورانیوم برای ایران در خارج از خاک این کشور، احیاناً با مشارکت یک کنسرسیوم، متمایل شده است. این طرح راهی برای دورماندن ایران از تحریم‌ها به نظر می‌رسد. این امر اگرچه فی‌نفسه از وضعیت نامناسب جلوگیری می‌کند، اما وابستگی گره‌خوردن ایران به روسیه هم (باتوجه به سوابق و تجارب تاریخی ما از روسیه و عقب‌ماندگی علمی روسیه از آمریکا) جای خوشحالی باقی نمی‌گذارد.

ایران باید با کم‌ترین هزینه‌ی ممکن برنامه‌ی هسته‌یی خود را حفظ کند. اما اگر شورای امنیت به تحریم ایران رأی دهد، خارج‌شدن ایران از این شرایط با پیش شرط‌های سخت‌تر شورای امنیت احیاناً مواجه خواهد شد. لذا، الزام همکاری ایران با جامعه‌ی بین‌المللی (در میدان تحریم‌های اعمال شده از سوی شورای امنیت سازمان ملل) به بهانه‌ی اقدامات ایران در زمینه‌ی انرژی هسته‌یی به حوزه‌های متعددی کشیده خواهد شد و در وضعیت تحریم، همانند قضیه‌ی عراق قرار خواهد گرفت. البته در روابط تجاری و نفتی، برخی کشورها (روسیه و بویژه چین) ممکن است تحریم‌های احتمالی جامعه‌ی بین‌المللی را بشکنند، هرچند روسیه تا اندازه‌ی زیادی با مواضع اروپا و آمریکا در اصرار به بازگشت ایران به شرایط قبل از بحران کنونی و پیش‌بردن طرح خود هم‌خوانی پیدا کرده است، حتا چین هم میزان داد و ستد تجاری و نفتی خود با کشورهای عرب و غربی و تعاملات خود با آمریکا را به تمامی در یک کفه‌ی ترازو در مقابل ایران قرار نخواهد داد. باید برای حفظ تمامیت کشور و جلوگیری از تحریک قومیت‌های به وسیله‌ی اجانب مذاکره با اروپا و عنداللزوم با خود آمریکا را در دستور کار قرار داد و از تحریم توسط شورای امنیت سازمان ملل به‌عنوان یک کشور ناقض حقوق بین‌الملل پرهیز کرد.

## ☑ بلی امام (ره) متجدد بود

ناصر بصیری - شیراز

مقاله‌ی صادقانه‌ی همشهری دانشمند و کهنه‌کارم آقای دکتر

مهدی پرهام با عنوان «انقلاب را آگاهانه پاس داریم: امام (ره) متجدد بود»، در شماره‌ی ۲۴ مجله، برای کسی که مانند من که همشهری جناب آقای دکتر پرهام هستم، بسیار شیرین و دل‌چسب بود. آفرین بر ایشان که اگرچه کراوات خودشان را هم چنان بر گردن زده‌اند، این‌طور در نوشتن حق و حقیقت می‌کوشند. هم‌چنین من اگرچه از شما هم‌چنان (به شرح نوشته‌هایم در شماره‌ی ۱۳ (فروردین ۸۴) ...) گله‌مندم، باید بگویم چاپ این مقاله، تا اندازه‌ی جبران اعتراض سابق مرا کرد و نشان داد که مجله‌ی **حافظ** هم مطالب له و هم مطالب علیه انقلاب اسلامی را منعکس می‌کند.

## ☑ دفاع از محمدعلی افرشته

س. حسام - تهران

در صفحه‌ی ۱۹ شماره‌ی بیست و پنجم آن ماهنامه، نویسنده‌ی به آقای احمد لطیفی که در شماره‌ی بیست و دوم ضمن نقل خاطرات خود از خلیل ملکی از مقام ادبی و مطبوعاتی مرحوم محمدعلی افرشته هم سخن گفته بود، اعتراض کرده است. برای این‌که از سخنان بی‌دلیل این شخص بر دامن مرحوم افرشته گردی ننشیند، علاقه‌مندان را به مطالبی که آقایان محمود اسلام‌پرست، محمود پاینده، محمدتقی جکتاجی، محمد روشن و فریدون نوزاد درباره‌ی آن مرحوم نوشته‌اند، ارجاع می‌دهم.

## ☑ دفاع از عنوان استاد و شاعر ملی

دکتر امیرحسین استوار - تهران

در شماره‌ی ۲۴ ماهنامه‌ی وزین و سنگین **حافظ** که بیست و چهار ماه است، بی‌خلف وعده، خوشبختانه همه ماهه، سر ماه در آمده و من با شوق و علاقه، صفحه به صفحه بلکه سطر به سطر و جمله به جمله آن را خوانده و می‌خوانم، سه نکته بود که به عقیده‌ی من مستلزم ایراد جدی و اشکال اساسی است و آن‌ها را عرض می‌کنم:

۱- در صفحه‌ی ۹۵ بخش برخورد آرا و اندیشه‌ها در شماره‌ی ۲۴ مجله، آقای مجید شفق، ضمن حمله به یک نویسنده‌ی خودشیفته که آقای شفق نام او را ذکر نکرده، مرحوم مهدی سهیلی دایی خود را با لقب «استاد» یاد کرده بود و شما هم نامه و شعر ارسالی آقای شفق را عیناً با همان واژه‌ی «استاد» چاپ کرده بودید؛ حال آن‌که اگر فروزانفر، همایی، حسین‌علی راشد، سیدجلال‌الدین آشتیانی و امثال آن‌ها که شما در مجله از آن‌ها مرتب به‌عنوان استاد ذکر خیر می‌کنید، استادند، مرحوم مهدی سهیلی و امثال او نه تنها استاد بلکه نیمچه‌استاد آن‌ها هم به‌شمار نمی‌آیند.

۲- در صفحه‌ی ۷۶ همان بخش شماره‌ی ۲۵، آقای علی‌رحمتی از ساوه، در معرفی یک شاعر گمنام و متوسط شهرستانی (سیدکاظم حسینی متخلص به داور، ۱۳۰۰-۱۳۷۱) نوشته‌اند:

«روان‌شاد داور همدانی شاعر ملی ایران در دیوانش به آن اشاره کرده... در پرونده‌ی قتل محمد مسعود... خطاب به سیدمهدی پیراسته دادستان پرونده گفته است...»  
به‌کارگرفتن عنوان «شاعر ملی» اخیراً خیلی رایج شده است، بنده فقط فردوسی را «شاعر ملی ایران» می‌دانم، مگر این‌که نویسنده‌ی محترم واژه‌ی ملی را در وصف شاعر مورد نظر خود، در مقابل دولتی به‌کار ببرد و مثل سابق که مدارس خصوصی و به اصطلاح «غیرانتفاعی» (غیردولتی) را دبستان و دبیرستان ملی می‌گفتند، هر شاعری که بلندگوی حاکمیت وقت نباشد، باید شاعر ملی به‌شمار آورد.  
۳- بدتر از همه چاپ نامه‌ی کسی به نام حمید سیف‌زاده علیه قهرمان ملی ایران دکتر محمد مصدق در صفحه‌ی ۷۱ شماره‌ی ۲۵ بود که توهمات خود را نوشته است. خلاصه این‌که باید این‌گونه عبارات را سانسور کنید تا حدود و ثغور بزرگان ما و تیتراهای فرهنگی در معرض تاخت و تاز این‌گونه افراد قرار نگیرد.

## ☑ ایراد به شاعری از میانه

نیلوفر یگانه - تبریز

ایراد و اعتراض دارم به خانم آزاده باقرپور از میانه که نوشته‌اند چون شعرشان در هفته‌نامه‌ی محلی چاپ شده، مجله‌ی **حافظ** هم باید شعرشان را چاپ کند. در حالی که بین مجله‌ی **حافظ** و فلان مجله‌ی گمنام تفاوت زیادی است.  
مجله‌ی **حافظ** قطعاً و یقیناً برای نخبگان فرهنگی ایران و به اصطلاح از لیسانس به بالاست؛ به همین دلیل خواهش می‌کنم سطح مجله را با چاپ آثار متوسط پایین نیاورید. شبیه همین، ایراد مطلبی بود که یکی از کسانی که نامش در مجله آمده بود، می‌گفت که: بله، در فلان مجله اسم مرا «استاد» نوشته‌اند، اما مجله‌ی **حافظ** آن را «حذف» کرده!  
معلوم است که به یک نفر ممکن است در حوزه‌ی کوچک و محدودی «استاد» هم بگویند، اما در سطح کشور و در یک مجله‌ی سراسری بلکه بین‌المللی، حداکثر که بخواهند از او خیلی برداشت کنند، خواهند نوشت که آخرین مدرک تحصیلی‌اش چیست یا در کدام دانشگاه یا پژوهشکده تحصیل یا تحقیق کرده یا می‌کنند.

## ☑ صحیفه‌ی امام سجاد

### و مبارزه‌ی مسلحانه

حمیدرضا رضازاده - تهران

در **صحیفه‌ی** نروانی منسوب به امام سجاد (ع) که مرحوم فیض‌الاسلام اصفهانی ترجمه و چاپ کرده است، در بخش مقدمه مطالبی آمده است که صریحاً با مکتب شیعیان زیدی که معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه و به اصطلاح قیام بالسیف می‌باشند و آن را از شروط امامت می‌دانند، کاملاً تناقض دارد و معلوم می‌شود که این

طرز تفکر که در بعضی از مجالس مذهبی در این ایام عاشورایی تکرار می‌شود، مربوط به مذهب زیدیه و نه مذهب جعفری‌ست، زیرا امام زین‌العابدین، امام جعفر صادق و امام محمد باقر علیهم‌السلام، هیچ‌کدام از قیام زید و یحیی بن زید حمایت نکردند. خواهشمندم در صورت امکان، مقاله‌ی برای روشنگری در این زمینه چاپ کنید.

## ☑ همه قبیله‌ی تو عالمان دین بودند

محمود بیهقی - مشهد

قصیده‌ی پُرنطنه، جالب و جذاب عالی‌جناب که به حق «در شرق و غرب به علم و عمل شهره» شده‌ی و «همه، قبیله‌ی تو عالمان دین بودند» تا بدان حد دلنشین بود که ذوق نداشته‌ی مرا به داشته‌ی بدل کرده و در خوش‌گویی آن سروده‌ی آغاز کردم ولی نفرستادم و نفرستادم تا شماره‌ی بعدی ماهنامه رسید و دیدم که در آن‌جا برادر خوش‌ذوق و دوست پُر از شوق هر دومان آقای حسن مروجی از صبا خواسته بود تا درودش را به تو برساند و دعای خیر مادر عزیز را چاره‌ساز دانسته بود. خدایش با عزت و سعادت قرین دارد.

مهم‌تر آن‌که از هموطنان و همشهریان، نالیده بود که مع‌الاسف چنین است که: چون گوهری به کف دارند، قدر ندانند و چون از کف رفت شاید گویند چه گوهر گران‌بهایی را از دست دادیم و قدر ندانستیم. به‌هر حال دیدم که چه خوب شد که سروده‌ی خود را نفرستادم چون آن دو عالم‌زاده‌ی خوش‌ذوق حرف هم‌دیگر را بهتر می‌فهمید. اگر می‌فرستادم در برابر شعر ایشان و جوابیه‌ی شما تا هستم و هست، شرمند می‌ماندم. پُر مطلب‌بودن ماهنامه‌ی حافظ را که هر برگش، برگی از تاریخ است به شما و همکاران دانشمند و ارجمندان تبریک می‌گویم و از پیشگاه پروردگار آگاه و دانا تندرستی و خوشی و پیروزی بیش از پیش شما و همکارانتان را خواستارم.

## ☑ نامه‌ی به پاسبان!

حمید صیادی - شیراز

دوست و هم‌وطن و پاسبان میهنم سلام. من حمید، بیست و پنج ساله، مهندس عمران و اهل شیرازم. با نام شما سالیان دراز و با ماهنامه‌ی وزین و پُر مغز شما از شماره‌ی ۱۲ افتخار آشنایی دارم. جناب استاد دکتر حسن امین، احتمالاً پس از خواندن این نامه مرا از جمله جوانان مایوس و ناامید و... این مملکت خواهی دانست. اما نوشتن این نامه بر گردنم بود.

سالیان دراز کودکی به تاریخ، دانشمندان، متفکران و پادشاهان ایران فکر می‌کردم؛ اما خود را جدای از ایران و تاریخ و فرهنگ این مملکت می‌دانستم، ولو این‌که از کودکی دانش‌آموزی برجسته و

ممتاز، در دوران دانشجویی، دانشجویی خلاق و مبتکر و پس از دانشگاه بحمدلله در کار و تخصص خود کارشناسی برجسته و خبره بوده‌ام و در هر زمان و محفلی ایران و ایرانیان را شایسته و سزاوار سروری و سرافرازی در جهان می‌دانسته و می‌دانم، ولی نمی‌دانم چرا خود را جدا از این مملکت و گذشته و آینده آن می‌دانستم.

تفکر و ایده‌ی دنیا وطنی که مطمئنم شما از آن آگاهی دارید، سالیان متمادی فکر مرا مشغول نموده بود و وطن را از چشم من عزیز و پُرپها، اما در همه‌ی عالم یکسان نموده بود.

ساعت‌های متمادی در مقبره‌ی متفکر و شاعر بزرگ جهان و تاریخ، حافظ می‌نشستم. دیوان او را می‌خواندم و از لایه‌لای ادبیات جست‌وجوگر عشق ایران بودم و نمی‌یافتم. از گوتته و هسه گرفته تا ژید و سارتر و نیچه، از هدایت و صمد بهرنگی گرفته تا شریعتی و زرین کوب، از رابعه کعب گرفته تا اخوان، همه را جزء به‌جزء می‌خواندم و به شور می‌نشستم و عشق وطن را نمی‌یافتم. [در تمام آثار این بزرگ‌مردان و زنان عشق وطن وجود دارد، اما من حقیر نمی‌یافتم.] تصمیم به کوچ از ایران گرفتم تا سرانجام با حافظ شما آشنا شدم.

در چند شماره‌ی اول که خواندم، آن را مانند تمامی مجلات ادبی و فرهنگی یافتم؛ اما با خواندن شماره‌های بعد رفته‌رفته و ذره‌ذره، اشتیاق خفته در من بیدار شده و سرانجام در شماره‌ی ۲۲ که مزین به‌نام امیرکبیر ایران بود، رها شدم و یافتم راز سر به مهر را.

در این شماره تو را دیدم و یافتم ای دوست بی‌یاور و تنها زیر بار بس سنگین تاریخ و فرهنگ و مردان پسین، گریه‌کنان در نهایت عرضه‌ی اندوخته‌ی علم و دین برای ایران.

پس مغرور شدم برای داشتن پاسبان و حافظی چون تو، مغرور شدم به ایرانی بودنم؛ مغرور شدم به ایرانی‌زادتم و مغرور شدم به ایرانی‌مردنم. خاک مملکتکم در نظرم کیمیایورزی شد که هزاران سال دست‌به‌دست و سینه‌به‌سینه گشته تا به من رسیده و باز همانند آب راه خود را خواهد یافت. زیرا که چون تو و امثال تو پاسبانی دارد و خواهد داشت به خدا که یافتم قلبی بود و نه عقلی. خدا را حمد و سپاس از آن آشنایی و از این کشف، دیگر در تمام طول زندگی‌ام چه در ایران چه در خارج از ایران مغرورم و سرمستم، شادم و خرسندم از مسلمان و ایرانی بودنم و همه‌ی این‌ها را از تو دارم ای دوست و حافظ میهنم.

## ☑ مشکل من با عرفان!

محمدصادق امینی راد - داراب

این‌جانب محمدصادق امینی‌راد دبیر ادبیات چندی قبل در مجله‌ی حافظ، مقاله‌ی در مورد عطار درباره‌ی یکی از کتاب‌های دکتر شفیع کدکنی به قلم آقای دکتر علی‌اکبر افراسیاب‌پور خواندم در دفاع از عرفان که برای بنده بسیار جذاب بود، اما: بنده از زمان تحصیل تاکنون سوالاتی برایم مطرح بود. راستی چرا عرفا در اشعار خود به جنس مذکر (پسر) نظر

داشته‌اند؟ چرا یک درویش عاشق پسر پادشاه شده است، پادشاهی ماه‌وش، خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر / بود درویش گدایی بی‌خبر / بی‌سر و بن ز عشق آن پسر.  
و یا در باب عشق و جوانی در کتاب **گلستان** سعدی همین موارد دیده می‌شود و یا در شعر حافظ: گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حالش.  
خواهشمندم، در این زمینه، پاسخی به سوال من چاپ فرمایند.

## ☑ من نهاوندی ام نه تهرانی

علی‌رضا مولوی - نهاوند

با تشکر فراوان از چاپ شعر بنده در ماهنامه‌ی نیمه‌ی دوم بهمن ماه، شماره‌ی ۲۴ در صفحه‌ی ۱۰۶ که اشتباهاً از شهر تهران معرفی شده‌ام، بنده علی‌رضا مولوی از شهرستان نهاوند می‌باشم.  
و این قصیده‌ی دعوای شعر را به همین منظور خدمتتان تقدیم می‌دارم.

با ادب کوبم در شورای شعر  
تا که فرماید: درآ! آقای شعر  
چون درآیم در حضور شاعران  
می‌برم تعظیم بر اعضای شعر...  
پرسد از من گر عزیزی زان میان  
چون رسیده کار بر دعوی شعر  
چیست نامت یا پیامت ای غریب  
می‌نماید گشته‌یی شیدای شعر  
ذوق تو چه بود رباعی یا غزل  
می‌پزی در سر چرا سودای شعر  
می‌توانی فی‌البداهه شعر گفت  
با اشارت‌ها و با ایماي شعر  
گویمش آری غریب این دیار  
آشنای قامت رعناي شعر  
من گدای پاسبان این درم  
ای بلند آوازه‌ی دنیای شعر  
گرچه کس نشاسدم در این گذر  
در گذار خود منم رسوای شعر  
روزگاری من هم ای آرام جان  
خورده‌ام خاک در شب‌های شعر  
شمع وش در خلوت تنهای خود  
اشک می‌باریدم اندر پای شعر  
آن‌چه در کف بود همه بگذاشتم  
بر سر آن نرگس شهلاي شعر  
هم‌چو وامق در گذرگاه زمان  
می‌نهادم جان سر عذرای شعر

گر کسی مخمور جادوی کسی است  
بنده مستم از می مینای شعر  
هم تشکر دارم و هم امتنان  
زان‌که بردی نام من در پای شعر  
لیکن ار می‌خواندیم از شهر خود  
با تو من کی داشتم دعوای شعر  
از نهاوند نه تهران ای فرید  
یک حبابی از کف دریای شعر

## ☑ برای سردبیر حافظ

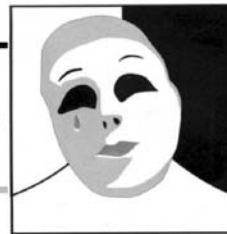
مسعود منصوری - تهران

خواندن قصیده‌های فخیم استاد امین، موجب سرایش این قصیده در ستایس استاد شد:  
هست سخنگوی ما «امین» خردمند  
کز سخن‌اش مردماند خرم و خرسند  
نشنوی از او به غیر حق و حقیقت  
وز دگران جز دروغ و یاوه و ترفند  
بار خدایا نگاهبان امین باش  
آن هنری اوستاد راد فرهمند  
حافظ حافظ شود و پناه «امین» باش  
تا همه‌ی خلق این مجله بخوانند

### مراکز فروش حافظ و دیگر انتشارات

#### دایرة المعارف ایران شناسی

- ۱- انتشارات دایرة المعارف ایران شناسی: تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - شماره‌ی ۲ - طبقه‌ی سوم
- ۲- انتشارات مولی (کتابفروشی): خیابان انقلاب - بین وصال و چهارراه فلسطین
- ۳- کتاب فروشی توس: خیابان انقلاب - اول ابوریحان
- ۴- کتاب فروشی طهوری: خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه
- ۵- کتاب فروشی خوارزمی: خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه
- ۶- کتاب فروشی بیگوند: خیابان انقلاب - تقاطع وصال
- ۷- کتاب فروشی شیوا: خیابان انقلاب - اول خیابان فخر رازی
- ۸- کتاب فروشی پکا: خیابان فلسطین - نبش کوچه‌ی ناییب
- ۹- انتشارات بعثت: خیابان انقلاب - بعد از چهارراه فلسطین  
پلاک ۱۲۲۲
- ۱۰- نشر ثالث: بلوار کریم‌خان زند
- ۱۱- اسرار دانش: خیابان انقلاب - خیابان دوازده فروردین
- ۱۲- دکه‌های فعال روزنامه‌فروشی سراسر کشور



رنگی بود که...

ناگهان دستی به شانه‌اش کوبید و گفت: بیا جلوتر باز هم دریچه است. راننده بود که جلوی مسافر می‌دوید و لابه‌لای ماشین‌های پارک شده سرک می‌کشید و یک دفعه دو زانو به زمین افتاد. صداها به هم گره خورد. فریاد «یا علی» قطره‌های باران را لرزاند. هر دو، دریچه‌ها را ملتمسانه گرفته بودند و می‌کشیدند و تمنا می‌کردند، مردم به سمتشان هجوم آوردند.

دریچه باز شد و راننده تا کمر به داخل رفت و مسافر پاهایش را محکم بغل کرد. نعره‌های سیاه پرفشار آب، توی کانال می‌پیچید. ناگهان راننده پاهایش را پُر تقلا تکان داد. مسافر فریاد زد: بکشیدش بیرون. پس از چند لحظه، لحظه‌های گنگ، لحظه‌های کند، لحظه‌های دربه‌در، راننده در حالی که یک دستش زیر کتف پسر بچه‌یی بود، بلافاصله صورت پسرک را پاک کرد و شانه‌هایش را تکان داد که در بهت و حیرت، رو به مسافر کرد و گفت: این، این بچه‌ی منه، بچه‌ی من!! مسافر در حالی که به پشت می‌افتاد، شنید: بابا.

## گلدان شمعدانی

فخری گنجعلی - شهری

زن تو این دنیا از یک چیز خیلی واهمه داشت و آن هم سقوط یک جسم سنگین باسرش بود!  
این شده بود کابوس شبانه‌اش، هر شب در رختخواب خیس از عرقش این کابوس تکرار می‌شد.  
چه کسی باورش می‌شد که در یک روز بادی سرد، آن گلدان شمعدانی پژمرده از لبه‌ی باریک یک پنجره‌ی آپارتمانی سقوط کند و درست بیفتد تو سر آن بینوا و او را نقش زمین کند؟!

## کسی هویج مرا ندیده است؟

طاهر خیامی - آستارا

احساس غریبی داشت. کلافه بود و داغ، انگار گر گرفته باشد و بسوزد! گرمش بود. فکر می‌کرد تب دارد. خودش را تکان داد؛ از جایش که جنبید! یک دستش کنده شد، افتاد زیر پایش. احساس خطر کرد. سعی کرد فکر خود را به کار بیندازد. یک جورایی شده بود ، نمی‌توانست تشخیص بدهد چه خبر شده، ولی حس می‌کرد چیزی در او عوض شده است، چیزی از او کم شده است و یا شاید هم اضافه شده است، ولی نه! انگار یک چیزی نبود. چیزی کم بود. دست سالمش را برد به طرف صورتش، برای خاراندن دماغش...

## سر وقت

مسعود موسوی نیا - تهران

راننده‌ی تاکسی با شنیدن «دریست» آرام نگه داشت. باران تند می‌بارید و مسافر که کاملاً خیس شده بود، با سلام و عذرخواهی کنار راننده نشست و داستان یخ‌زده‌اش را به هم می‌مالید.

راننده، درجه‌ی بخاری را زیادتر کرد و با لحن دوستانه همراه با لحنی مسیّر را پرسید. وقتی فهمید مقصد نزدیک محله‌ی خودشان است، با خود گفت: چه خوب، به ناهار خونه هم می‌رسم. باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و خیابان‌ها را پُر از آب می‌کرد. مسافر حالا که گرم شده بود برای این که بفهماند خیلی عجله دارد، گفت: همیشه همین‌جوره، وقتی که کار داری و باید سر وقت برسی، همه چیز به هم می‌ریزه... بیا سیل راه افتاد!  
راننده با خوش‌رویی جواب داد: بارون هم نعمت خداست، به امید خدا سر وقت می‌رسیم.

مسافر از پنجره‌ی کناری که پوشیده از قطرات باران، بود به بیرون خیره شده بود. قطره‌ها روی هم می‌غلتیدند و سرازیر می‌شدند. گویی جاذبه‌یی آن‌ها را بی‌اختیار می‌ربایید و به منظوری جمعشان می‌کرد. راننده گفت: نگران نباش، کوچه پس‌کوچه‌های این مسیر را به خوبی می‌شناسم، سر وقت می‌رسیم.

جریان آب در جوی‌ها شدت گرفته بود و بعضی جاها سرریز می‌کرد. راننده که خودش هم تعجب کرده بود، سرعت برف پاک‌کن‌را زیاد کرد و گفت: عجب بارانی شده، واقعاً سیل شده! و با مهارت پیچید توی یک خیابان یک‌طرفه. کمی جلوتر نرفته بود که چند نفری بدون توجه به حرکت ماشین‌ها و شدت باران، سراسیمه می‌دویدند و در چند لحظه ازدحام جمعیت همه را متوقف کرد. مسافر که به خودش آمد، شیشه را پایین کشید و از عابری پرسید: چی شد؟ صدایش را بلندتر کرد و بلافاصله تکرار کرد: آقا چی شده؟ که چهره‌ی حیرت‌زده‌یی برگشت و گفت: یه بچه افتاده تو کانال. مسافر بی‌اختیار در را باز کرد و پرید بیرون، مردم را کنار می‌زد و در امتداد کانال به راه افتاد.

چند خودرو روی دریچه‌های سربسته‌ی کانال پارک کرده بودند و هیچ جوری نمی‌شد دریچه‌ها را باز کرد.

مسافر محکم روی یکی از خودروها کوبید و داد زد: این‌ها ماشین‌های کی‌اند؟ چند قطره باران وارد دهانش شد. توی یک لحظه همه چیز متوقف شد. صدایی به گوش نرسید. سکوتی ساکن و سنگین وجودش را گرفت. مزه‌ی باران، آب توی پیاله‌ی طلایی

نبود! دماغ دراز نارنجی رنگش نبود... پیش از این که این یک دستش هم بیفتد زمین، فهمید چه خبر شده است! دماغش کنده شده بود زیر چشمی زیر پایش را نگاه کرد روی برفها! آنجا هم خبری نبود. دهانش را باز کرد: دماغ من کو؟ صدایش را بلندتر کرد کسی هویج منو ندیده است؟ تا بیاید بدود دنبال دماغش، از هم باز شده بود، پخش شده بود روی زمین، روی فرش سفید، قاطی بقیه ی برفها!

## تصادف

### فریده زارع - تهران

در یکی از روزهای پاییز، وقتی که از مدرسه برمی گشتم، با یک ماشینی تصادف کردم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی بیمارستان بودم و خانواده‌ام نگران کنار تخت من ایستاده بودند. وقتی ماجرا را پرسیدم، فهمیدم که با ماشینی پلیس تصادف کرده‌ام و همان مامور پلیس من را به بیمارستان رسانده و حالا هم پشت در اتاق است تا از سلامتی من مطمئن بشه. وقتی در باز شد، اومد تو، به جای این که از دستش عصبانی باشم، خیلی هم خوشحال شدم که باهاش تصادف کردم.

بعد از این قضیه، من دیگه، اون آقا را ندیدم. تا این که یک روز تابستان وقتی در یک کلاس رزمی، ثبت‌نام کرده بودم با دختری به اسم زهرا آشنا شدم و کم‌کم با هم دوست شدیم. وقتی می‌خواستیم برگردیم، دیدم همان مامور پلیس که من باهاش تصادف کرده بودم، دنبال زهرا اومده. بعد که با زهرا صحبت کردم فهمیدم که برادرش علی، همان ماموری بود که من چند ماه پیش باهاش تصادف کرده بودم.

اما بعد از این، هرچه قدر من سعی می‌کردم که او را ببینم، او از من دوری می‌کرد. بالاخره یک روز تونستم باهاش صحبت کنم و بالاخره فهمیدم دلیل این همه کناره‌گیری او از من چیست؟ علی، چند سال پیش، همسرش را در یک تصادف که در واقع خودش مقصر بود، از دست داده بود و حالا کی می‌تونست فکرش را بکنه که یک تصادف دیگه باعث رسیدن من و علی به هم بشه. اما راضی کردن علی، واقعاً کار سختی بود.

## پرنده

### عبدالرضا ادیب نیشابوری - مشهد

پرنده تنها بود، تنهای تنها. هم‌چون تک درختی سبز در بیابانی خشک و خالی، اما صدای آواز او درست مانند همان درخت که ریشه‌هایش در هر گوشه‌ی بیابان و در زیر خاک خشک و سوزان آن جا می‌گیرد و در انتظار ریزش قطرات امیدبخش باران چشم به آسمان می‌دوزد. در گوشه گوشه‌ی این دشت گذشته و بیابان امروز، به انتظار آمدن هم‌آواز و هم‌نواپی راستین چشم در راه داشت.

به یاد داشت روزگاری را که رودخانه‌ی خروشان از میان این زمین خشک می‌گذشت و پرندگان خوش‌آواز و رنگارنگی در گوشه و کنار آن ماوا داشتند. زمین را گل‌هایی زیبا و معطر و درختانی راست قامت و سبز می‌پوشاند و تمامی پرندگان با امید، از بامداد در تلاش بودند تا سرزمین خود را هرچه بهروزتر و پیروزتر سازند. گاه پرنده گل سرخی را می‌دید که در اوج پویایی و پویانی چیده شده و

گوشه‌ی در مسیر رود افتاده است. پرنده او را با هزار دریغ و افسوس و غم به منقاری گرفت و به گوشه‌ی بی از دشت که پرندگان برای همین گل‌ها ساخته بودند می‌برد و در کنار گل‌های نحیف و حنیف دیگری که دستان نامرئی شب آن‌ها را چیده بود و عطرشان نیز در سراسر آن دشت به مشام می‌رسید. قرار می‌داد و در هنگام بازگشت سرشکی به وسعت تمامی آن دشت چشمان پاک و معصومش را فرا می‌گرفت.

نمی‌دانست، آیا او اشتباه کرده بود یا کار از جای دیگری ایراد داشت؟ آن چنان که اندیشه‌ی او بود و دستان دیگرش نیز، چه آن‌ها که از دست رفته بودند و چه آن‌ها که برجا بودند، به تصویر کشیدند نباید این‌گونه می‌شد، اما... کجایش را ندیده بودند؟ و یا کجایش را نخوانده بودند؟ چه شده بود؟ چرا کار و تلاش شبانه‌روزی‌شان که باید به سرسبزتر شدن دشت زیبا منجر می‌شد، ناگهان آن‌را مبدل به بیابان کرده بود؟ بیابانی خشک و سوزان؟! آیا آن‌ها به خطا رفته بودند، یا پرندگان دیگری که پس از آن‌ها و یا در کنار آن‌ها شروع به تلاش کردند؟ این‌ها سوالاتی بود که ذهن پرنده را به خود مشغول داشته بود.

باید شروع می‌کرد، باید دوباره شروع می‌کرد و دستش را که حال مبدل به بیابانی شده بود، از نو به همان سبزی و طراوات گذشته برگرداند، اما... نمی‌دانست چه‌گونه! چشمانش را به آسمان دوخت، در گذشته هرگاه مشکلی داشت با آسمان آبی و ابرهای سفید آن بازگو می‌کرد و آن‌ها نیز بی‌درنگ پاسخ او را می‌دادند. اما اکنون مدت‌ها بود که آسمان آبی و ابرهای سفید جای خود را به آسمانی کدر و ابرهایی تیره و سترون داده بودند. سرش را بلند کرد و دوباره به آسمان نگاه کرد و این بار تا نهایت آسمان را به جست‌وجوی ندای پاسخی کاوید. ناگهان گویی در دل آن آسمان ظلمت‌گون پاسخ خود را یافت. پنداری کسی، چیزی و یا حسی فراتر از آسمان، حسی برتر به او می‌گفت که اگر سبزی و آبادانی دوباره دستش را خواستار است باید بخواند، باید با نغمه‌ی به‌وسعت تمام تاریخ ندا سر دهد و پرنده شروع به خواندن کرد.

پرنده تنهاست، اما نه تنهای تنها، چرا که از جایی نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک. از جایی در عمق دشت و فراتر از تاریکی، صدای پرندگانی به گوش می‌رسد که با شنیدن صدای نغمه‌سرای او به خروش آمده‌اند و هم‌نوا با او شروع به خواندن کرده‌اند. پرنده هم‌چنان می‌خواند، می‌خواند و سر برآوردن دوباره‌ی جوانه‌ها و شکوفه‌ها را در دستش حس می‌کند، می‌خواند و فردای سرسبز دشتش را در پیش چشمانش مجسم می‌کند.

## صحنه‌ی در میدان: در انتظار

### احسان رضایی - تهران

پسر، در میدان منتظر بود... چه کسی گفت دوست داریم؟ یادش نمی‌آمد! خودش شنید که یک نفر با صدای نرمش گفت: ولی چه کسی؟

سرد بود، ولی شلوغ! پُر از تق‌تق پُر عشوه‌ی کم‌فکشی‌های پاشنه بلند و براق؛ به براقی جیرجیر شلوارهای لی چسبان‌شان که به هم

می‌مالیدند؛ به درخشندگی چشم‌های برجسته‌شان که شب را سیاه کرده بود؛ به برجستگی سینه‌هایشان... نگاهش را از مانتوهای کوتاهشان دزدیده بود، ولی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید... یعنی می‌شد که یک نفر هم او را ببیند، به او سلام کند، چشم‌هایش را برایش خمار کند، دست‌هایش را بگیرد و... باورش نمی‌شد؛ شوکه شده بود! تا به خودش آمد، در شلوغی گم شده بود. مثل مرغ گُر گرفته، سرگردان می‌دوید؛ دختر نبود... همه چیز طعمه مرده‌ی خرمالو می‌داد... چاره‌ی نداشت، باید در میدان، منتظر می‌نشست تا دختر او را ببیند...

شب، تفریح‌کنان رد می‌شد. آدم‌ها در پالتوهای خزشان خزیده بودند و به سرعت در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ناپدید می‌شدند. چراغ‌های مات مغازه‌های می‌مردند و پسر... هم‌چنان منتظر او نشسته بود...

## فقر

**بهناز پیلتن - تنکابن**  
دستکش پشمی را از دستان خود درآورد، پالتوی پوست خزر را روی چوب‌رختی آویخت، دفتر انشایش را برداشت و با قدم‌های استوار که نیم‌چکمه‌ی تمام چرمی آن‌را محکم‌تر می‌کرد به جلوی تخته آمد، پشت چشمی نازک کرد.

ناگهان صدای دخترک نحیفی از انتهای کلاس بلند شد، اجازه خانم! دارم یخ می‌کنم می‌شه بخاری کلاس رو زیاد کنید... بخاری زیاده، پنجره رو ببند، آخه... ناگهان نگاهی تیز و خشم‌آلود، دخترک را در جایش می‌خکوب کرد. بخونم خانم... بخون. به نام خدایی که زمین را ورقه‌ی امتحان آدمی قرار داد، درباره‌ی فقر انشایی بنویسید. فقر را باید لمس کرد. با گفتن یا شنیدن نمی‌شود فقر را درک کرد. دختر فقیری بود که در یک خانواده‌ی بسیار فقیر زندگی می‌کرد، همه‌ی اعضای آن خانواده فقیر بودند همه‌ی آن‌ها، آن‌ها دربان بسیار فقیری داشتند، آشپز فقیر، معلم سرخانه فقیر، پرستار فقیر، خلاصه همه‌ی افراد آن خانواده فقیر بودند. آری فقر را باید لمس کرد، با نوشتن نمی‌توان فقر را معنی کرد، فقر یعنی دختری با پرستار فقیر، معلم فقیر، آشپز فقیر و...

معلم از جایش بلند شد، نگاهی به آخر کلاس انداخت و آرام آرام به طرف پنجره‌ی نیمه‌باز رفت، نگاهی به درختان بی‌برگ بیرون انداخت و گفت: بچه‌ها! فقر یعنی درختان بی‌برگ یخ‌زده در سرمای زمستان؛ و آرام پنجره را بست.

## شاید راست می‌گفت

**احسان حاجی‌عبدالباقی - تهران**

مرد موهای بلند و ریشی انبوه داشت. با سری افکنده و دستانی در جیب. آهسته آهسته قدم می‌زد. نسیم پاییزی از میان موهایش می‌گذشت و گونه‌های من را نیز نوازش می‌داد.  
آهسته آمد و کنار من روی نیمکت بزرگ پارک نشست.  
لحظاتی با هم بودیم. دقایق به آهستگی می‌گذشت و مرد مدام پکی به سیگارش می‌زد. با هم آشنا شدیم و پس از یک گپ دوستانه

از هم جدا!  
مرد همسایه‌ی ما بود. شب گذشته از صدای همه‌همه‌ی جمعیت حاضر در کوچه متوجه شدم که اتفاقی افتاده. کنار پنجره رفتم و خیل مردم حاضر در کوچه وحشتی به دلم افکند.  
آهسته از پله‌ها پایین رفتم. مردم جلوی در همسایه روبه‌روی ما تجمع کرده بودند. هرکسی چیزی می‌گفت:  
- انگار گاز گرفتگی بوده...  
- نه بابا،...  
- می‌گن خودکشی کرده... بابا تیپ و قیافه‌ی یارو مگه یادت نیست؟

- مئه این که معتاد بوده...  
آره خودکشی کرده بود، این آخرین جمله‌ی بود که از افسر پلیس شنیدم: «خودشو از سقف حلق‌آویز کرده، بفرمایید آقا پراکنده شیده، چیزی نیست، بفرما آقا!»  
صحبت‌های مرد وقتی که اولین بار در پارک با هم آشنا شدیم، مدام در گوش و مغزم می‌پیچید:

«از بچگی سیگارو شروع کردم. تو یه چترم با یه دختر آشنا شدم... نمی‌دونم، انگار همه چیز بو گند می‌ده... تو یه چاپخونه کار پیدا کردم ولی تهمت دزدی به هم زدن و بیرونم کردن، از اون به بعد کار پیدا نکردم. آره، خلاصه دو سال پشت کنکور بودم، خیلی اضطراب داشتیم، بالاخره باید اون دیوارو خراب می‌کردم... پدرم با مادرم طلاق عاطفی گرفته بودند... دانشگاه آزاد قبول شدم، ولی از عهده‌ی شهریه‌اش برنیومدم...  
این اواخر خیلی الکل می‌خورم.»

آره صدای خسته و دردناک مرد توی گوشم می‌پیچید. انگار همین دیروز بود. یعنی به این زودی دو سال گذشت؟ چرا نمی‌دونستم که اون همسایه‌ی منه؟ اصلاً تا حالا کجا بوده؟ نمی‌دونم، شاید راست می‌گفت. سیگارو روشن کردم و آهسته به انتهای کوچه‌ی بن‌بست به سمت خانه حرکت کردم.

## آن عصر

**محمدعلی ساعیان نسب - روستای زنگویه (خنج)**

فقط یادم می‌آید که پتو را روی خودم جمع و جور کردم. ندانستم کی خواب رفته بودم. از خواب که برخاستم، دیر شده بود. جرعه‌ی آب به سر و صورتم پاشیدم. خواب دید و خستگی بار سفر بست. سرم را پایین انداختم و آن‌دم به خودم آمدم که سرجای خود نشسته بودم. عصر بود همه سرحال و قهقهه بودند. باز هم در قفس افتاده بودم. از پنجره به بیرون از کلاس خیره شدم. درختان بلند کینه‌توزانه با هم سرشاخ می‌کردند. شوروانه اندام‌ها را به هم می‌کوفتند. صدای شرشر آن‌ها یک‌دم قطع نمی‌شد. گاه‌گاهی هم باد فریاد پنجره را به گوش عرش می‌رساند. اما سکوت در کلاس حکم‌فرما بود. چشم‌ها به دهان دبیر خیره بود. معلوم بود منتظرند سکوت را درهم بشکنند. دبیر که تا آن لحظه روی صندلی نشسته و یک کلمه هم حرف نزده بود، کلاس را از سیاهی چشمانش گذراند. ناگهان اسم مرا بر زبان آورد. من که بیرون از کلاس هم چنان خشم درختان که از دست باد به ستوه آمده بودند را تماشا می‌کردم به سرعت سرم را برگرداندم و

همه چشم و گوش شدم. نگاهش را خواندم. اصلاً نگاهی به کتاب نکرده بودم. آقای چابک احتمالاً این را درک کرده بود. بالاخره اولین و آخرین سوالش هم همین بود. «چیزی خوندی یا نه؟» منتظر این سوال بودم و ابروهایم را به آسمان پرتاب کردم و نشستیم. احساس کردم داغ شده‌ام، قلبم نمی‌تپید. نجات یافته بود از کتاب و دبیر. آری نجات یافته بود. اما آیا از وجدان هم نجات یافته بود؟

## مریم

### نسرین نیکدل - رشت

مریم پتو را محکم به دور خودش پیچید. اما باز سردش بود. با یک چشمش که از زیر پتو بیرون آورده بود، از لای در بیرون را نگاه کرد. چشمش به ستاره درخشانی افتاد که به او چشمک می‌زد. مریم دوباره پتو را بر روی سرش کشید. اما باز هم سردش بود. دوباره یک چشمی مادر بزرگش را که در کنارش خوابیده بود، نگرید.

چه قدر راحت خوابیده بود. پتو را از رویش کنار زده بود و احساس هیچ سرمایی نمی‌کرد. کار هر شبش بود. هر شب مریم در اتاق را که به ایوان باز می‌شد، می‌بست. اما مادر بزرگ به خاطر گرمایی بودنش در را نیمه‌باز می‌گذاشت.

مریم بلند شد و در را بست و آتش بخاری را بیشتر کرد. هنوز دقایقی نخوابیده بود که مادر بزرگ غرغرکنان بلند شد و در را باز کرد و آتش بخاری را کم کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم، عاقبت تو باعث خفگی من خواهی شد.

مریم نیم‌چشمی نگاهی به مادر بزرگ انداخت و دوباره خود را در پتو پیچید. اما باز هم سردش بود.

می‌خواست به این کار مادر بزرگ اعتراض کند. اما صدای چرخ‌های گاری پدر که برای باربری در هنگام سحر به گوشش رسید، صدای هرگونه اعتراض نسبت به مادر بزرگ را که پول پیش اجاره هر دو اتاق را پرداخته بود، در گلویش خفه کرد.

## جنایت در بعداز ظهر یکشنبه

### علی حاتمی - کازرون

آن قدر از قتل و آدم‌کشی در داستان‌هایم نوشتم که شد آن‌چه نباید می‌شد. مستقیم رفتم پاسگاه نیروی انتظامی و خودم را معرفی کردم، پرونده تشکیل شد.

دست‌بند به دستم بزیند، ممکن است فرار کنم. قاضی دستور تحقیق داد. محل قتل را نشان دادم و هویت مقتول را افشا کردم. گفتم: او جوانی بود خوش‌تیپ و پولدار که می‌خواست به خواستگاری دختری بیاید که من دوستش داشتم، قاضی با تاسف سرش را تکان داد. حالا فکر می‌کنی به خواسته‌ات می‌رسی. می‌توانستی با او صحبت کرده و منصرفش کنی.

آقای قاضی! صحبت کردم. اما زیر بار نمی‌رفت. می‌دانستم که اگر به خواستگاری آن دختر بروم، حتماً به من ترجیحش می‌دهند. خب، یکی دیگر.

نمی‌توانستم... چوب بلندی از قبل آماده کرده بودم...

هر چه دنبال جنازه گشتم، پیدا نشد، یک هفته بازداشت بودم، اما چون هیچ سرنخی پیدا نشد، به قید ضمانت آزاد شدم.

قاضی گفت: آیا شخصی مقتول افغانی نبود؟

اگر اسلحه در دستم بودم، حتماً او را هم می‌کشتم. آخر متوجه نبودم که به یک نویسنده و مهم‌تر از آن به دوشیزه‌ی متشخص و اصیل توهین می‌کند. تا کی می‌توانستم با عذاب وجدان و هراس زندگی کنم. به نظر تو من که تنها به خاطر نمی‌توانستم به خواستگاریت بیایم. می‌توانستم؟ [منزل همان دوستانی که وقتی من نمره‌ی اول کلاس بودم، آن‌ها هر دو سال یک پایه را می‌خواندند و بعد رفتند سراغ قاچاق، شغل آزاد و من هم آمدم سراغ این حرفه که تو اصلاً نمی‌توانی به‌عنوان حرفه تصورش بکنی]، به خارج بروم...

آقای قاضی اگر آزادم کنید می‌روم کار دست خودم می‌دهم. برو هر غلطی می‌خواهی بکن، آن محدوده‌ی که تو ادعا می‌کنی حتا تازگی‌ها الاغ هم کشته نشده، چه برسد به آدم. آن ضمانت که گرفتم تنها به‌خاطر اجرای رویه‌ی قضایی بود. اسم معمولی هم که ذکر کردی در هیچ ثبت احوالی نیست.

رفتم پیش محبوبه، گفتم: من چنین الاغی نمی‌شناسم. پس تا به حال با او ملاقات نداشته، البته فرقی هم نمی‌کرد. بدبختی این جاست که نمی‌توانم قتل را ثابت کنم.

همین جا بود، وقتی اولین ضربه را توی ملاجش کوبیدم. مثل گاو ماغ می‌کشید. ضربه‌ی دیگر که زدم از نفس افتاد. اما رهاش نکردم. فکر کردم خودش را به موش مردگی زده باشد، بعد جنازه‌اش را کشیدم پای دیوار و فریاد زدم: کمک، کمک. می‌خواستم مردم جمع شوند و اعتراف کنم، اما هیچ‌کس پیدا نشد.

نکند طرف نمرده باشد و حالا در پی انتقام باشد تا در فرصتی مناسب... اما نه، مغزش که روی زمین ریخته بود و از چشم، گوش، بینی و دهان او خون می‌آمد.

قاضی، گور پدرش باور نکند. اما محبوبه را چه کار کنم که می‌گوید تو حتا گنجشک هم نمی‌کشی. همین حرف‌هاست که به غیرت آدم برمی‌خورد و باعث می‌شود مرتکب قتل شود، حتا اگر در داستان باشد.

## مسافر غریب

### فریده تقی‌زاده - تبریز

زمانی که دل‌تنگ رویاهایم بودم، چشمان خیسم را به نزدیک‌ترین ستاره‌ی قلبم دوختم. دلم آرام گرفت، بی‌اختیار خندیدم.

پر پرواز را گشودم، عاشقانه به سویت پرواز کردم. انگار جسمی در تنم نبود، سبک‌تر از یک روح بودم، سبک سبک سبک. به باغی آشنا رسیدم. آری! این همان باغ محبتی‌ست که تو در وجودم کاشتی، این همان باغی‌ست که گل‌هایش بوی تو را می‌دهند و سبزه‌های سبزش بوی زندگی.

اکنون کنار غنچه‌ی که هر دومان با عشق و امید کاشتیم، ایستاده‌ام. دستانم را بالا می‌گیرم و با تمام وجود فریاد می‌زنم: برخیز، برخیز! ای باغبان باغ زیبایم. برخیز، برخیز! ای امید چشمان خسته‌ام! این منم، همان مسافر غریبی که روزی صدا تپش‌های قلب تو بود...